



تاریخ یک سیداری

اثر رفیق احسان طبری

انشارات انجمن دوستداران احسان طبری

تاریخ یک سیداری

احسان طبری

<http://tabari.blogspot.com>

<http://tabari.tk>

تاریخ یک‌سیداری

(منظومه‌ی هجایی در شش بند)

این منظومه هجایی در باره نسل گذشته روشنفکران انقلابی که در جامعه نیمه مستعمره و نیمه فئودال رضا شاهی به اندیشه ایرانی پیوستند. در سال ۱۳۲۸، به مناسبت ده سالگی شهادت رهبر فقید زحمت کشان ایران، دکتر تقی ایرانی سروده و به خاطره‌ی وی اهدا شده است.

در آن هنگام سرودن منظومه‌های هجایی از این نوع، در ادب شعر فارسی سابقه‌ی چندانی نداشت. اینک شعر فارسی از بسیاری جهات به پیش رانده ولی این کیفیت گمان نمی‌رود از فعلیت موضوع و برخی تازگی‌های منظومه‌ی حاضر بکاهد.

تاریخ یک بیداری

I

مانند شما، من هم زاده ای
زین خلق دلیر و آزاده هستم.
پدر من بود مرد ساده ای:
دبیری گمنام و بی مکنّت. پیداست
گردش حیاتش چه جانگذار بود.
گذران ما توان فرسا بود.
پدرم ما را با عزت نفس
ز آوانِ کودکی به بار می آورد
تا تهی نان خود بی ریب و سالوس
از رنگین سفره نکوتر دانیم
و به خود ببالیم که ما انسانیم.
او مردی دلیر و آزاده سر بود
کوشا و دانا و زبان آور بود

پیموده بی لرزش وادی عذاب
چهره ی راستی دیده بی نقاب
در گیلان، هنگام اوج انقلاب
پدرم با آن همگامی نمود
خاطراتی نیک با روانی شاد
زان زمانه داشت پدرم در یاد
آتشین نبود تنها در گفتار
(گر چه آن ایام نمی دانستم)
بعد مرگش شد بر من آشکار
کز جنبش نمان آنی بر کنار.
او حرز بد، او ایمان من
پرتوی دیده ام موی سپیدش
لفظش هم چون نور، در جام بلور
رخنه می نمود اندر جان من.
معلم پیر زمستانی سخت
بیمار شد، افتاده؛ مرد تیره بخت

عذاب ها کشید یک ماه تمام
عاقبت خاموش، در آغوش مام
در گذشت با مرگ مردم گمنام.
من نماندم در پیش روی زندگی
خانواده ای به گرد سَرَم
مادرم، خواهرم و برادرم
من ماندم در پیش گردابی پر جوش
کاندران بایستی شناور گردم
تا اُجاق خانه نگردد خاموش
بایستی خواجه ای نان آور گردم.
کارمند و معلم، روزنامه نگار
و اغلب اوقات مانده ام بی کار.
ارث برده از پدر فقر و پیش از آن
از غرور او حصه ای کلان
می رفتم که گاه با روانی تلخ
بر گور پدر، چشمان اشک آلود

با وی می کردم راز دل، نبود
محرمی جز گور بی شکوه او،
باور می کردم، آن جا روح او
می شود با من خندان و گریان.
از مرگ پدر نگذشته سالی
بر دل خونینم داغی نو رسید
وَ اَبْرٰی مُظْلَمًا از رنج و ماتم
بر چرخ روحم سیه پر کشید:
برادر من در سرباز خانه
خود را کشته بود، زیرا گروهبان
زیرا گروهبان دشنامی دادش بس گستاخانه
تاب دشنام را روح نوجوان
نیاورده و انتحار نمود؛
مادر خد را اشک بار نمود.
ز پا در افتاد سرو موزونش
پیش چشمم هست نعلش پر خونس

تاریخ یک بیداری.....احسان طبری

افکنده بر میزی، زیر چادر شب
فسرده نگاهش می نمود طلب
از من، خونس را گیرم انتقام
و زان پس نیرویی طغیان آور بود
در ژرفای جانم یاد آن ناکام.
خون معصوم او به شورم آورد
تا در آن تیره شب بیدار شوم
و نهییم زد که مباد آنی
با دوران شوم سازگار شوم.
دوران دوران رضا شاهی بود
سکوتی ننگین بر کشور حاکم
نوکر با بهای پلد و مردود
بی گمان بودند ظلم آن نمرود
سسحری سرمدی فتحی ابدی است
ظفر قطعی ظلمت و بدی است
از هر گذشته و زوز سالوس

زمان پستی روح انسان بود
پاسبان بر عقل سلطنت می کرد
چکمه بر فرق انسان ها جا داشت
شرافت خلق، حمیت او
در پس میله زندان ما وا داشت

II

اندربین کابوس مردی شدم من
آگه از بسی دل و جان من
اکنون بایستی تا در آزمون ها
پرورده شوم، دیدگان من
نکته ها می دید در پیرامون ها
زندگی چهره ی ناخوش خود را:
بایستی های بالا نشینان،
با محنت های توده ی زحمت،
با تضاد های درنده ی خویش،
در پیش دیده ام آشکار ساخت.

هر دم دشنه ای از مصیبتی
در من می خلید، مغزم می گداخت.
پیرامون من تهی و عقیم
ظلمت اندکی نمی شد تسلیم
منفذی نبود، مفتاحی نبود.
آری بس چیز ها نمی دانستم
درک بس راز ها نتوانستم
حل مشکلم در جایی نبود.
میدیدیم رنج را، ددمنشی را
طغیان روح من بیداد می نمود
ولی نومید از چاره و در مان
اندیشه های عرفان منشی
گه تخدیری سخت ایجاد می نمود.
ولیکن گه گاه عقل شورشی
ضد خرافه فریاد می نمود
نزد خود می گفتم: ره از این جا نیست

عرفان و مذهب چاره ی ما نیست
روحم را که جستی شیوه ی کمال
در رسید این زمان دوران سؤال
شور خواندندم را نَبْد حسابی
می بلعیدم هر جا که بُد کتابی
می جستم معنایی، مفتاحی، وری
در ابر اوهام عارفان شرق
در بحر افکار فیلسوفان غرب
لیکن اندر ظلمت هم چون شبکوری
بر دیوار خارا می کوییدم بال
در همه عرصه ها میدیدم تنها
لفاظی، شُعبده، سرسام و جنجال
در خود می دیدم بس نا رسایی
وز نا رسایی دلم می شد خون
بر لوح روان بی تزویر من
بس نقش نا موزون زده پیرامون

بین احساس و بین خردم
تضادی نا ساز می کشید گردن
وز بهر بلع اراده ی من
اژدر احساس می گشود دهن
نقص مادر زاد از محیط خود
در پیکره ی نفسانیم بود
اندیشه ی تار، اندوه عمیق
سایه افکن جوانیم بود.
سوی خفتن می شد چراغ نشاط
رو به مردن می شد پرتوی امید
در لجن زار خود خفه ام می کرد
دم به دم بیشتر محط پلید
بُغض در گلو روان بس خست
نظر افکندم با چشمی حیران
گرداگرد خود در آن اجتماع
کاندران نهال وجودم رُسته

کتابی دیدم کهنه و فرتوت
شیرازه ی آن از هم گسسته
وندران دیدم بسی تصاویر
از خواجهگان و خواجه زادگان
اشرافِ اجلاف، شیادِ حراف
بی کار شهزاده، بیمار خانواده
نوکر باب پست، مالک حریص
تاجر ترسو، رذالت پیشه
شیخ ریا کار، افسر عبوس
دیپلمات های سیه اندیشه.
دنیا دنیای اکل و ماکول
دنیا دنیای ارواح شریر
اژدهای آز بر دوش آن ها
دیو خود خواهی در سرشان بود
بین کسانی که می شناختم
"انتصار الملک" مظهرشان بود.

III

او با مادرم خویشاوندی داشت
کشیده کاخی نزدیک "مَنگُل"
مُشَجَّر، باغچه ی پر گل و سنبل
پوشش پیچک، حصار شمشاد،
ستون مرمر، نمای کاشی،
بتری بنایی زیبا و آباد
وندر آن جا بود گرم کلاشی،
با عمری عاطل، غرقه در شهوت
انتصار الملک در سیر خدمت
پیوسته نبود مردی پر مکنّت،
زمانی ز اشراف ورشکسته بود
در نزد اقران، بر شکسته بود،
ولیکن از بهر تحصیل ثروت
سر مایه ای داشت در تنگدستی:
بی شرمی، قساوت، رذالت، پستی.

می گویند زمانی با دُختِ خانی

(همانند او رهزن و جانی)

زناشویی کرد. پس از اندکی

خان مُرد و داماد زین مردن دلشاد

ارث او به چنگ دخترش افتاد

چون جز او دیگر وارثی نداشت

هر روبروده ای بهر وی گذاشت.

لیکن گور خان هنوز بُد نمناک

بن انتصار با زن شد جنجال

این میان ناگه وضعی دگر شد

زن مُرد و اموال زانِ شوهر شد

اسرار مرگ زن نگردید معلوم

می گویند انتصار نمودش مضموم.

بدینسان ناگهان انتصار الملک

اموال و املاکی فرا چنگ آورد

چه پروا اگر با صد عار و ننگ آورد!

و سپس می گویند: سردار اقتدار
فرزند خود را، ک او هم بس هار
بهر خود املاکی فراوان خرید
صبحی گرگ و میش، هنگام شکار
چون گرازی پست آماج تیر ساخت
و لاشه اش را در کاریز انداخت
اموال اقتدار به پدر رسید
به دزد بی رحم کلان تر رسید!
زین راه و صد راه نهال و عیان
انتصار الملک در خیل اعیان
سر خیل دزدان صاحب عنوان شد.
انتصار الملک با شاه شد همدم،
با "سفارت فخیمه" محرم،
شغال رذیل شیر میدان شد.
با آن که در امر سیاست نادان،
در تدبیر کشور شخصی بود ناشی،

کار عادی و معمولیش گردید
وکیل تراشی، وزیر تراشی.
پرورده گردید در نیرنگستان
هر روزی به رنگی تازه بر می خواست،
چندین سفر رفت به فرنگستان
ظاهر را چون لرد لندنی آراست،
ولی زان ارباب نا باب شرقی
این ظاهر سازی ذره ای نکاست.
روزی مادرم با طُمانینه
با آن اُفق پیر زنانه
احتیاط آمیز می کرد نصیحت
می گفت: "انتصار روز آدینه
تو را نموده به نهار دعوت
مردی عاقل است، شخص پر مکنت
نام او مشهور در جمله ایران
پندش را بشنو، شاید زین میان

از فقری که از آن پدرت نَرست
روزنی یابی به ثروتمندی".
گفتمش: "می روم بهر دیدنش
لیکن انتصار گر دهد پندی
خواهم کرد بی شک واژون آن را
در من مجوید از وی تصدیقی
ما را نباشد با هم تلفیقی".
انتصار الملک در آلاچیق
با زن تازه ی طنازه ی خود
پسر و دختر و نوه ی بالغ
(فرزند همان سردار اقتدار
که به خون کشید تیر انتصار)
از من، سر گران پذیرایی کرد.
نخستم خونسرد، خنده ای بر لب
گفتا: "وصفت را شنیدم بسیار
شاعری هستی آتشین گفتار

جوانی هستی فاضل و هُشیار،
بر خود منما بیش از این بیداد
پدرت، پدرش خدا رحمتش کناد!
مردی بد خشن و تند و نا هموار
با آن فضل و علن بس دارم عجب
ذره ای خرد زندگی نداشت،
درفش عصیان به هر سو افراشت.
باید بهر تو عبرتی باشد
آن گذران فقر آلود وی
در چشم تو هم رفته دود وی
و اینک با همه فضل و معرفت
گلیمت فرش است، سفالت ظرف است
شرافت؟ حقیقت؟ این ها چه حرف است
گر ثرتمندی حکمت روان است
خرد مردمان در دیدگان است."
در پاسخ گفتم: "خوشایندم نیست

وانگهی، ادب هم نکرده مجاز

کز پدر من، تنها فخر من

گفتگو شود با چنین الفاظ!".

لختی غضبناک، لختی مضطرب

انتصار الملک بر آورد آواز

گفتا: "فرزندم خواهی از آغاز

باب اختلاف گر نمایی باز

بهتر است این بحث به یک سو شود".

سپس آرام گفت: "بی شک مقصودم

بهتانی نبود بدان کس که وی

جز لحنی صریح کمبودی نداشت".

گفتم: "آن چه را که پندارید عیب

هر خرد پیشه ای فضیلت انگاشت

فرمودید مردی بد بختم، چون من

با فقر مسکنت می برم به سر

اشتباهی نیست از این کلانتر

من گنجی دارم از فضل و شرف...".

سخنم را برید انتصار الملک

و لندید با لحن مردم کج خلق:

"فرزندم! وقت خود منما تلف

فلسفه بافیت بی سر انجام است

می بینم افکارت به کلی خام است

نظری بیفکن در خیل اقوام

به بنی أعمام پدرت، کاناں

جملگی مرئم معتبر هستند

مدیر کل و مالک به نام

وکیل مجلس و سر لشکر هستند

درس زندگی درسی بس عالی است

زین که بگذری پندار خالی است".

گفتمش: "می دانم به نحو کامل

مالم را که هست در پستی عامل

سر لشکر وکیل مدیر کل را

گر کس را در دل آتش حسرت
از بهر مقام این دو نان تیز اس
بهر من هستی ننگ آلودشان
به حقیقت سوگند! نفرت انگیز است
مگر از برای یک چنین پستی
در زیر آسمان می زید انسان؟
معنی زندگ، آن سان که بینم
بن ما، ببخشید، نباشد یکسان".
گر چه من گفتم با طمانینه
لیکن می تپید دل اندر سینه
از کین و از خشم و از شوق پیکار.
خزیده در مسند آن جا انتصار
نگران بر من خموش و مرعوب
می آمد فرود بر تارک وی
هر سخن تو گویی مُشت مردم کوب.
باقی مجلس با بسی سردی

در سکوت محض برگذار گردید.
انتصار الملک در گوشه ی پارک
با خَدَم سر گرم گیر و دار گردید
من هم نا مشهود، از در به یرن
جستم و رفتم به سوی خانه
می خواندم در کوچه از شادی، غرور
در وص طغیان یک ترانه
پیش نیروی من می نمود ناچیز
بد خواه مُتال، دشمن خونریز.

IV

اندر آن ایام رفیقی داشتم
در شهر شیراز، جوانی غیور
ما به یک دیگر نامه نوشته
نامه ها سز شار از احساس و شور
طغیان روح خود تسکین می دادیم
با آن عصیان بی حفاظ من

بی شک می گریخت در الفاظ من

اندیشه های پنهان دم

که من زین وطن، زن تیره اوضاع

نه تنها طول، بل مفتعلم

که با بیانی موجز و اندک

که با زبان اشعاری کانجا

صداقت بر فن می چربید بی شک

بی پروا راز دل را افشا می کردیم

کی از حبس و بند پروا می کردیم

سانسور دولت پس از اندکی

زین راز نهان واقف شد، پیداست

دانست در بطن روحیات ما

بر ضد دیکتاتور غوغایی پیاست.

شکی نیست کانزمان این شور و طغیان

طغیانی گه گیر و بی نتیجه بود،

که امواج تندش می نشست فرود

و فرا می رسید دوران رکود:

دوران رکود موخس روحی

یأس و بد بینی و تیره اندیشی

و موج تیره بی سر انجامی

بر امواج طغیان می گرفت پیشی.

نامه ای کان گردید افشا گرما

نامه ای سووزان، دشمن گزا بود

سند ان عصیان کاندرا سرما

ضدا استبداد شوم رضا بود.

بعدا ها دانستم نامه پر شور

چون بر ملا شد از راه سانسور

شربانی پی برد که اندر این کار

وارد ات خویشی زان انتصار.

گزارش رستاد نزد مختاری

مختاری گمانم از راه یاری

در نزد انتصار کز یارانش بود

راز آن نامه ی عاصی را بگشود
چو شنید این سخن آن مرد دغل
با تنی لرزان گفت: "حضرت اجل
به چنین کسان، بد خواه وطن
منتسب کردم نه کاری نیک است
کی کجا او به من خویش و نزدیک است.
پدر بلشویک است! خود بلشویک است!
من او را رانده ام ماهی پیش از این
از خانه ی خود، چون سگی جرب
از چنین کسانی ندارم عجب
گر خود یاغیند، یا خود جاسوسند
اقوام انتصار همه پابوسند
به دارش بکشید، به جرم گناه
مباد از ایران ظلّ شاهنشاه".
القصه پاییزی که برگ زرین
رقصنده، از چنار بر جاده می ریخت

و گاه بارانی سرد و طولانی
به روی زن ابر بر تهران می بیخت
پیش دیدگان اشک آلود زن
(که تازه پا هشته در خانه ی من)
مرا در خانه بازداشت نمودند
و مادر با چشمی تار و دود آلود
بی باور، بی سخن، صاعقه زده
این رنج تازه را پذیره نمود.
در های آهنین بسته شد بر من
لیکن بگشوده شد بر من ابوابی
که تا آن زمان زان ابواب نو
نخواندم من بابی در هیچ کتابی.

V

شب در دیوار مجرد خود چندین
بار ضربت نرمی شنودم
که پاسخ دادم با ضرب چندی

دانستم در این جا یک مرد بندی

می کوشد تا با من سخنی گوید،

وز بهر این مقصد راهی می جوید.

چند روزی گذشت، دانستم آن جا

محبوس سیاسی است، او هم هم چون من

به جرم دفاع از حق گرفتار

شوق دیدار او شد در من بیدار

دیدمش گه گاهی از لای روزن

نیمه قد، تنک مو عینکی بر چشم

خوش سیما، گرم گو، گشاده رو بود

با ان که مردی بُد متین، موقر

فروتن، مهربان، افتاده خو بود

در ایام گردش یا "هوا خوری"

من او یاران محکمی گشتیم

هنگام دل خوشی یا که دل پری

یک دیگر را لایق همدمی گشتیم

سیمای محبوبش در خاطر من
درخشد تو گویی خورشید روشن
از گل گفتار آتشین او
دخمه زندان شد در چشمم گلشن
ساعت ها از بهرم سخن ها می گفت
و من با اشتیاق بدو نگران
طنین اکن می شد در وجود من
آهنگ گرم او چنان که گویی
در تهی گنبدی آوایی گران.
هر احساس خفته در من شد بیدار
می دیدم در خونین چشم روزگار
با خطی بس جلی نوشته پندی!".
روزکی به من گفت آن مرد دلیر
"تا به کی در چاه خرافه اسیر
تا به کی تسلیم آن تیره قانون
که دست عدوانش نوشته با خون

عهدی نو، انسان و جنبشی تازه
بایستی افکند اکنون آوازه
به دست این نیرو گل آرزو
بر شاخ مراد شود شکفته
طوفان در سینه پر درد نهفته
دشمن شکنجه در بغل پنهان
چشم به راه اوست تا نثار کند
لیکن هر ضربت نوین دشمن
بیشش اندر رزم استوار کند
گنج پر ارزش رأی بشری
شب چراغ خود را به در اندازد
قدرت توده ها گردد بی نقاب
چون پدید آید گرد انقلاب
رویین تن "سرمایه" سپر اندازد
و اکنون غرش دورا دور آن
دم به دم می شود پر آوازه تر

تبدیل این غرش به مُعْظَم تندر

نقش سربازانی از قبیل ماست

در این ره نه قدم! این سبیل ماست."

شبگیری شنیدم از سلول او

ضجه ای که گوی جگر می درید

خفته بودم، لیکن زین صیحه ی شوم

چون مرغی از قفس، خواب از سر پرید

فشردم گش خود بر روزن در

بار دیگر هم شد شیون مکرر

لغزنده در فضا موج اضطراب

دانستم که او را می دهند عذاب.

دیروز از پاسبان شنیدم خواهند

دهندش شکنجه تا گیرند اقرار

من خائف، نگران. ولیکن این مرد

خبر موحش را نوشید خونسرد

و در پاسخ من تنها گفت- آرام:

"دژخیمان نخواهند رسیدن به کام"

نامه ای که از او چند روز دیگر

محبوسی نهانی در دستم نهاد

نامه ای محکم بُد، آتشن بنیاد

سرا پا سوزش بُد، پا تا سر شرر

خواندم اندر آن نامه این چنین: "ای دوست

در عین شکنجه حالتم نیکوست

با تمام نیرو عطر نصرت را

می بویم اندر این وادی حرمان

غزل آرام سرنوشتم نیست

چکامه بایستی خوانم پر خروش

با کلمات نفی و سر کشی

مردمی مدهوش آوردم به هوش

بهترین جنبش روان خود را

با این مهر پاک داده ام پیوند

بر بساط عشق توده ی مظلوم

هشته ام هر چیزی کاندرا کارم بود
تا که می جنبد، می جنبد بی شک
درد های من زبان طاغی
داد نامه ی من عبوس و محکم
بی رحم و قطعی و بنیان افکن است
بر ضد کار آشفته از عار
بر ضد رنج آزرده از گنج
ضد فرهنگ آلوده با ننگ
ضد خلاء موخش روحی
جهان فاسد را بگذار بگوید
بگذار بزداید، بگذار بروبد
صرصر روح خشم آلود ما
افشاگری غیبیض آلود ما!.

VI

گُردی در زندان بُد، جوانی بود
عقابیی کوهی بُد در بند قفس

جلادان دولت تا شود معدوم
به حبس مؤبّد کردندش محکوم
و اینک در زندان می گردید آزار
جان ها یخسته را می رساند آمد
که در بسته ی مرا گشود
آهسته، نگران، غمین، مه آلود
آگاهم می نمود احوال آن گُرد
که بودم روز و شب در اندیشه اش
"خان ها را دیده ام"- چنین گفت آن گُرد
که خود را رستم دستان می خواندند
ولیکن، در نزد اَدنی پاسبان
با چاپلوسی ناخن می راندند
اما این محبوس شهر شگرف
با آن که در ظاهر خرد و ناچیز است
چون شیری رغنہ هراس انگیز است"
شبگیر: آن گُرد مهربان، آرام

به من گفت: تهمتن تو را داد پیام:

از طرز رفتار دشمن معلوم است

که او را خیالی تاریک و شوم است

گویا بر مرگ من مصمم گشتند

شعر بیش از آن حد که کس می پنداشت

هم ابله، هم جبون، هم خون آشام است

ابله است از این رو که می انگارد

با مرگم همواره بختش به کام است

جبون است از این رو که یک زندانی

نگران، مضطرب و بی آرام است

دژخیم است از آن رو که لذت گیرد

چون بیند خون ما او را در جام است

باری، در آن ساعت کاندرا راه حق

جامه ی نبرد قطعی پوشیدم

پایان این ره را دیده، کوشیدم.

یک دو روز دیگر گروهی مأمور

آمده بردندش بیمارستان

(کاندران بیماری نشد تندرست

تندرستان را لیک ای چه بس شد گور

دانستم که ظنش ظنی به جا بود

دشمن را نقشه ای دهشت فزا بود.

هفته ای که گذشت کرد زندانی

بیامد نزد من، لبان پر از دم

چشمان شهبازی آغشته با نم

دانستم از چهرش که چه رخ داده

گفتم: این ماتم را بودم آماده

نامه ای در مشتم نهاد آهسته

و برفت از نزدم، با جانی خسته

از شوری در دلم بر پا هنگامه

نامه را گشودم، دومین نامه

خواندم این سطور سخت و استوار:

"گو کسی نگرید در فنای من

زیرا من بی مرگم، زنده ی جاوید
بی مرگی ما از آن جاست کز مرگ
نی نوای ما می شود خموش
نی رگ های ما می افتد از جوش
نز طنین فتد محکم دل ما
در نوای خلق، در طپش عصر
در جوش جنبش، در سیر زمان
زنگی ما سرمدی گردد
اندیشه ی ما ابدی گردد..."
ایستادم آن جا، مبهوت و فکور
نه اشک ماتم، نه شرار شور
این چه کس بُد آخر؟ صخره یا پولاد؟
دریای جوشنده؟ یا آدمیزاد؟
این نیرو از کجا؟ ایمان از کجاست؟
وز چه رو این چنین شگفتی افزاست؟
در دنیای خُردان ندیدم چنین

آیا بسیارند زینان در زمین؟
در چشم آسمان، دریا می نمود
جاودان، فرهمند، عالی، توانا
اینست آن شایسته گرد عصر ما
که باید راهش را ره خود دانست
از وجود من، در حیات من
از نسج زنده ی احساسات من
جریان برق انقلاب گذشت
تفته ساخت جانم را از این منبع نور
پایان یافت زجر من، التماس من
اندوه مستولی بر احساس من
در جوشاب گرداب حیات عادی
سرنوشت من دگرگون گردید
دیوار ناخوش خیال واهی
در درون من سرنگون گردید.
غرقه اندر بحر سعادت خلق

تاریخ یک بیداری.....احسان طبری

قطره ای میدیدم سعادت خود.
وین معجزین داد نیرویی شگرف
نیرویی به جا در تا شک و غم
بی اندک لرزشی مظفر گردم.
خوشبختم که از آن خورشید روشن
ذره ای، شعله ای، پرتوی هستم
زان حاصل که تاریخ می کند خرمن
خوشه ی گندمی یا جویی هستم.

ا. ط. بهمن ۱۳۲۸